

آگاتا
کریستی

دختر سوم

ترجمه مهتاب بخارایی

کارآگاه



فصل اول

هرکول پوآرو^۱ سر میز صبحانه نشسته بود. طرف راستش از یک فنجان شیرکاکائوی داغ، بخار مطبوعی بلند می‌شد. به شیرینی علاقه زیادی داشت و بویژه با شیرکاکائو شیرینی مخصوص برپوشه را می‌پسندید که از شیرینی‌فروشی دانمارکی خریده بود و آن را هزاران بار مرغوبتر از شیرینی‌هایی یافته بود که قنادیهای اطراف خانه او به نام نان شیرینی فرانسوی به مشتریها قالب می‌کردند که به نظر او این کار کلاه‌برداری بود.

حالا از نظر خورد و خوراک راضی بود. معده آرام بود و از نظر روحی و فکری هم آرامشی کامل داشت. شاهکار زندگی‌اش، نقد داستانهای پلیسی نویسندگان بزرگ، را به پایان رسانده بود و در آن جرئت کرده بود از ادگار آلن پو^۲ انتقاد کند. فقدان سبک و نظم را در آثار ویکی کالینز^۳ یادآور شود، دو نویسنده امریکایی را که عملاً گمنام مانده بودند تحسین کند، و به طرق مختلف بسیاری نویسندگان دیگر را که می‌بایست از آنها به بزرگی یاد می‌شد و به نظر او آن‌چنان که باید نشده بود ستایش کند. نمونه حروفچینی شده کتابش را خوانده بود و صرف نظر از غلط‌های چاپی فراوان، اعلام کرده بود که کار بسیار خوب انجام شده است. از به انجام رساندن این کار ادبی لذت برده بود، از اینکه مجبور شده بود برای نوشتن کتاب مطالعات مفصلی کند لذت برده بود، از اینکه گه‌گاه با نفرت کتابی را به زمین پرت کرده بود لذت برده بود (و

1. Hercule Poirot

2. Edgar Allen Poe

3. Wilkie Collins

البته همیشه حواسش بود که بلند شود، کتاب را بردارد، و منظم و مرتب آن را در سطل آشغال بیندازد)، و نیز از معدود اوقاتی که دلیلی برای تأیید وجود داشت و با رضایت سر تکان داده بود لذت برده بود.

حالا چه؟ پس از این کار فرهنگی بزرگ، اوقات خوش استراحت را که به آن نیاز داشت می‌گذراند. ولی نمی‌توان برای همیشه استراحت کرد. باید به کار می‌پرداخت. اما متأسفانه تصویری از کار بعدی نداشت. باز هم به کار ادبی بپردازد؟ با خود فکر کرد که نه، بهتر است آدم کاری را خوب انجام دهد و بعد کنار بگذاردش. این شعارش بود. حقیقت این بود که حوصله‌اش سر رفته بود. این فعالیت شدید فکری که مدتها در آن غرق بود او را خسته کرده بود. باعث شده بود عادات بدی پیدا کند، او را ناآرام کرده بود ...

عجب دردسری! جرعه‌ای شیرکاکائو سر کشید و سرش را تکان داد. در باز شد و پیشخدمت تعلیم‌دیده‌اش جُرج وارد شد. رفتارش نامتعارف و تا حدودی پوزش‌طلبانه بود. سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

— یک ... خانم جوان آمده‌اند.

پوآرو با تعجب و اندکی ناخوشنودی رو به او کرد و به تندی گفت:

— من که در این ساعت کسی را نمی‌پذیرم.

جرج حرف او را تأیید کرد:

— بله آقا، می‌دانم.

آقا و خدمتکار لحظه‌ای به هم نگاه کردند. گاهی برقراری ارتباط بین این دو مشکل می‌شد. جرج نشان می‌داد که اگر آقا با لحن کلام، کنایه، یا بعضی واژه‌های خاص، سؤال صحیح را بپرسد جواب می‌گیرد. پوآرو با خودش دنبال پرسش مناسب این موقعیت می‌گشت. با احتیاط پرسید:

— این خانم جوان خوش قیافه است؟

— به نظر من نه قربان، ولی سلیقه‌ها مختلف است.

پوآرو به این پاسخ فکر کرد. به یاد مکث کوتاهی افتاد که جرج قبل از گفتن عبارت «خانم جوان» کرده بود. جرج آدم‌شناسی باریک‌بین

بود. از موقعیت اجتماعی این مهمان مطمئن نبود، و برای همین عجلتاً با حسن نیت او را خانم نامیده بود.

— پس به عقیده تو ایشان یک خانم جوان هستند و نه — مثلاً — یک فرد جوان؟

جرج با تأسفی صادقانه جواب داد:

— بله قربان، این طور فکر می‌کنم. البته این روزها تشخیص زیاد ساده نیست.

— نگفت چرا می‌خواهد مرا ببیند؟

جرج با اکراه، انگار که بخواهد پیشاپیش از آنچه می‌گوید عذرخواهی کند، گفت:

— چرا. می‌خواهد با شما در مورد قتلی که شاید مرتکب شده باشد مشورت کند.

هرکول پوآرو خیره شد. ابروهایش را بالا برد:

— شاید مرتکب شده باشد؟ خودش نمی‌داند؟

— این طور گفت، قربان.

پوآرو گفت:

— عجیب، ولی احتمالاً جالب است.

جرج با تردید گفت:

— قربان، ممکن است ... شوخی داشته باشد.

پوآرو به حالت تسلیم گفت:

— ظاهراً هر چیزی امکان دارد. اما آدم باورش نمی‌شود ...

فنجانش را برداشت و ادامه داد:

— پنج دقیقه دیگر راهنمایی‌اش کن بیاید تو.

جرج گفت:

— چشم قربان.

و از اتاق خارج شد.

پوآرو آخرین جرعه شیرکاکائو را سر کشید. فنجان را کنار زد و از جا